

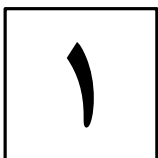


آفتاب دامن طلایی خود را کاملاً در عرصه شهر پهن کرده بود. با وجود چشمهای بسته‌اش می‌توانست هیاهوی شادی را که پرندگان صبحگاهی راه انداخته بودند، بشنود و حس کند. دیگر خبری از دود و دم ترافیک و صدای بوق خودروها نبود. کوچه‌های خلوت شهر در نشئه خواب صبحگاهی پذیرای تاکسی فرسوده‌ای بود که راننده‌ای پیر پشت فرمانش نشسته بود. وقتی بعد از نیم ساعت بالاخره صدای راننده در آمد، چشمهای خسته او را نیز به روی مناظر اطراف گشود.

– خانم اینجا خیابون مظفریه‌ست، گفتید کجای خیابون می‌خواید برید؟

خودش را کمی بالا کشید. از جیب کوله پشتی مستعمل برگه‌ای بیرون کشید و با نگاهی به آن، اسم کوچه‌ای را گفت. راننده ظرف چند دقیقه سر کوچه متوقف شد.

– اینجاست خانم. بن بسته نمی‌تونم داخل برم. دست در کیفش کرد. کرایه را پرداخت و پیاده شد. صدای موتور تاکسی سکوت محل را شکست. نگاهی به اطرافش انداخت. همه جا ساکت بود. جز چند نفر عابر و خودروهایی که صاحبانشان را به سرکار می‌رساندند خبری از مردم دیگر نبود. کوچه بن بست، باریک بود و به زحمت یک اتومبیل می‌توانست در آن تردد کند. شاید به همین خاطر نیز ظاهر قدیمی خود را همچنان حفظ کرده بود. شاخ و برگ درختان بزرگی که از بالای دیوارها بر کوچه سایه می‌انداخت آنجا را بیشتر به یک کوچه باغ روستایی شبیه



می‌کرد تا کوچهای در دل شهر. انتهای کوچه به یک در فلزی منتهی می‌گردید که رنگ آبی‌اش پوسته‌پوسته شده بود. به نظر نمی‌آمد مسکونی باشد. صد قدم بالاتر، میانه کوچه دری کرم رنگ قرار داشت. شماره پلاکها را تطبیق داد. همین جا بود. بالاخره به اینجا رسید! چند سال گذشته بود؟ پانزده سال؟ آه نه شانزده سال. فراموش کرده بود که همین هفته پیش شانزده سال از آن روز کذایی می‌گذشت. برای یک لحظه تمام خاطرات تلخ این همه سال مقابل چشمانش جان گرفت. دردی عمیق سراپای وجودش را در نوردید. چه کسی می‌توانست تصور کند چنین بلاهایی را از سر گذرانده و دوباره به اینجا برگشته است؟ با خود اندیشید بعضی اوقات روزگار چقدر می‌تواند تلخ باشد. آنقدر تلخ که نه فقط اشک چشمت را در بیاورد بلکه چون زهر رگهای وجودت را بسوزاند. سری تکان داد. در هم شکسته تر از آن بود که بخواهد در این لحظه به گذشته‌هایش فکر کند. قبل از فشردن زنگ نگاهی به ساعتش انداخت. شش و نیم بود. مردد ماند. کار درستی بود این موقع بر صاحب‌خانه وارد شود؟ کوله را زمین گذاشت. چند قدمی عقب رفت تا به دیوار مقابل تکیه زند. خستگی راه و بار سنگین افکار دور و دراز دست به دست خلوتی کوچه داد تا هوس کشیدن سیگار را بیدار کند. معده‌اش می‌سوخت. با این حال مثل اغلب اوقات توجهی به آن نکرد. ته سیگارش را زیر پا له می‌کرد که نگاه پر سوءظن عابری در سر کوچه وادارش کرد که سنگینی از دیوار بکند. زنگ را فشار داد. خیلی طول نکشید تا صدای زنی از آن سوی آیفون پرسید:

– کیه؟

صدایش خشک و گرفته بود وقتی که گفت: «باز کن حاج خانم. منم.»

– تارا تویی؟

– بله حاج خانم. باز کنید.

در با صدای کلیکی باز شد. کوله‌اش را برداشت و قدم به داخل خانه گذاشت. درست همان‌طور بود که به خاطر داشت. عجیب بود خاطره‌های دور کودکی از این مکان تا این اندازه روشن و واضح در ذهنش حک شده است! شاید به خاطر روزهای خوشی بود که در این باغ فارغ از غمها، تلخی‌ها و حتی ددمنشی روزگار و زندگی این سو و آن سو می‌دید. روزهایی که رفتند و محض دل خوشی نخواستند برای یک بار

هم که شده تکرار شوند. نمی‌شد آنجا را باغ نامید. آنقدرها بزرگ نبود، با این وجود در مقیاس شهری و همین‌طور خانه‌هایی که او تا به آن روز دیده بود، بسان باغی بود. درختهای گردو و توت همه جا به چشم می‌خورد. با به یاد آوردن خاطره سقوطش از درخت گردوی گوشه باغ بی‌اختیار انگشت روی جای زخم چانه‌اش کشید و لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست. آن روز چقدر از خون خودش ترسیده بود. هرگز در عالم بچگی فکرش را نمی‌کرد که بعدها وحشت‌هایی فراتر از دیدن خون تجربه خواهد کرد! صدای باز شدن در عمارت نگاهش را به آن سو چرخاند. پیرزنی با روسری و چادر سفید در چارچوب ایستاد. تسبیحی فیروزه‌ایی از میان انگشتانش آویزان بود صدا زد: «تارا کجا موندی؟»

قدمهای خسته‌اش را به سوی او برداشت. برخلاف پیرزن نه اشکی ریخت و نه قربان صدقه‌اش رفت. به جز سلام، کلامی از لبهایش بیرون نیامد. پیرزن را که حالا ریز جثه و کوتاه قامت شده بود، میان بازوانش به خود فشرد. بوی عطری که از لباسهای پیرزن برمی‌خاست، مشامش را نوازش کرد. از مدت‌ها قبل تمام سعی‌اش را کرده بود که کینه‌های قدیمی را فراموش کند. فکر می‌کرد موفق هم شده، به همین دلیل حالا در اینجا و در این نقطه ایستاده بود. با این وجود حالا که رخ به رخ او بود، می‌فهمید در اعماق درونش هنوز هم چیزهایی هست که اگر مجال خودنمایی بیابند، می‌توانند تلخی را برایش به ارمغان بیاورند. لب بر هم فشرد، چشمهایش را محکم بست. نمی‌خواست به آنها بیندیشد. حالا دیگر مهم نبود سالها پیش وقتی می‌توانستند با حمایت خود زندگی آرام تری برای او فراهم آورند، رهایش کردند. زندگی به او آموخته بود که خودش را غرق ای‌کاش‌ها نکند. آنچه اهمیت داشت این بود که در سختی امروز این زن دستش را گرفته و پناهش داده بود.

خانه قدیمی بود با اشیاء قدیمی؛ اما گرانبیست. فرشهای افشار تبریز، آینه شمعدان نقره، لوسترها و آویزهای کریستال، مبلهای خراطی شده دست ساز، پرده‌های قدیمی مخمل و زری دوزی شده، نقاشی‌های رنگ روغن...

– خوش اومدی مادر. چرا دیر کردی؟ دلم هزار راه رفت. گفته بودی قبل اذان

صبح می‌رسی.

– تو پلیس راه معطل شدیم.

– همه‌اش نگران بودم نکنه تو تاریکی گیر یه شیرخام خورده افتاده باشی... بیا...  
 بیا بریم صبحونه بخوریم. تو اتاق پنج دری سفره صبحانه انداختم... بیا بریم.  
 – تنه‌ایید؟  
 – آره ننه. سحری پیش پای تو شهرام رفت یه سری به خونه شون بزنه. مامانش یه کم ناخوش احوال بود. کوکب هم دخترش زاییده. چند روزیه که رفته پیش اون. اونم امروز فردا پیداش میشه.  
 نرسید شهرام کیست. چرا که حتم داشت یکی از خاله زاده‌ها یا دایی زاده‌هایش است، اما کوکب رابه خاطر داشت. زنی سیاه چرده و ترکه، با خالکوبیهای آبی رنگ در چانه و میان ابروهایش. کارهای خانه را انجام می‌داد. به جای همراهی پیرزن برای رفتن به اتاق، پرسید: «دستشویی کجاست من یه آبی به دست و روم بزنم؟»  
 – قربون حواس جمع. بیا مادر... اینجاست... پیر شدم دیگه.  
 مثنی آب به صورتش زد. سر راکه بالا آورد نگاهش با چشمان دختری که از آینه به او می‌نگریست تلافی کرد. سفیدی چشمانش از رگه‌های ظریف خون به سرخی می‌زد. پلکهایش نیز از شب بیداری متورم و پای چشمانش کبود و گود افتاده بودند. رنگ پریده چهره‌اش، چشمانش را بیش از همیشه سیاه نشان می‌داد. از مدت‌ها پیش نیز برقی در نگاهش نبود. حالا چشمانش بسان دو چاه سیاه و تاریک بود که خیره شدن در عمقشان تنت را به لرزه می‌انداخت. به آرامی انگشت بر خون چاک لبانش کشید، بعد پنجه‌های خیسش را محکم میان موهای سرش برد تا شاید خون در سر و صورتش حرکت کند. روسری قهوه‌ای نخ‌اش را همان جا پشت در دستشویی انداخت. مانند سیاهش از چندین ساعت نشستن متوالی در اتوبوس چروک شده بود. آن را نیز به قلاب جا حوله‌ای پشت در آویزان کرد. قامت لاغرش در تی شرت قرمز رنگ مستعمل بیش از پیش نحیف به نظر می‌رسید. لباسهایی آبرومندتر از این تی شرت داشت؛ اما با چنان ترس و عجله‌ای از خانه بیرون زده بود که اگر تکه‌ای گونی به تن داشت نیز برایش مهم نبود! قدم که به اتاق پنج دری گذاشت، پیرزن را پای بساط سماور نشسته دید. آن چنان غرق در افکارش بود که حتی متوجه حضور او نشد. داشت لب می‌جنباند و دانه‌های تسبیح را می‌چرخاند. پای سفره که نشست او تازه به خود آمد. لبخندی زد که تارا به خوبی افکار پشتش را خواند. نه پیرزن اشاره‌ای

به آن افکار نمود و نه تارا.  
 – چایی می‌خوری یا برات شیر بریزم؟  
 – چایی... دستتون درد نکنه.  
 حتی عطر و طعم چای نیز در دهان تارا بوی رفاه می‌داد. در سکوت و زیر سنگینی نگاه پیرزن چای تلخش را نوشید. عاقبت پیرزن این سلطه تیک تاک ساعت شماطه‌ای و قل قل سماور را شکست و گفت: «چقدر لاغری. بچه که بودی، حداقل یه پره گوشت به تنت داشتی. ببینم نکنه تو هم مثل دخترای معصومه اهل رژیم هستی؟»  
 تارا هیچ نگفت. گرچه در ذهنش پوزخندی بزرگ نقش بست. دخترهای معصومه از زور رفاه و خوشی رژیم لاغری می‌گرفتند. برای کسی مثل او رژیم جبر روزگار بود. پیرزن دوباره ادامه داد: «اصلاً شبیه مادرت نیستی. نمی‌دونم چرا منتظر بودم پشت در خونه محبوبه بیست ساله رو ببینم.»  
 می‌دانست پیرزن برای اینکه اوقات خودش را تلخ نکند اشاره‌ای به پدرش نکرده است. همه می‌دانستند پدر و دختر شبیه همدیگر هستند. سکوتش که طولانی شد، انگار پیرزن هم میل به صحبتش را از دست داد. تارا نیز لقمه‌ای نان و پنیر به دهان گذاشت و عقب نشست. پیرزن اعتراض کرد: «همین؟ بخور جون بگیری. دماغت رو بگیرند از نفس افتادی.»  
 به جای جواب تند و تیز تارای درون ذهنش، فقط زمزمه کرد: «دستتون درد نکنه. میل ندارم. خسته‌ام.»  
 – حق داری. شب رو تو راه بودی. برات اتاق مرتب کردم. می‌خوای بری یه کم بخوابی؟  
 – سفره رو جمع کنم، میرم.  
 پیرزن دست به زانو به سختی از جا بلند شد و گفت: «نمی‌خواد خودم جمع می‌کنم. بیا بریم اتاقت رو نشون بدم.»  
 اتاق دوازده متری ساده و فاقد هرگونه تجملی بود. یک تخت داشت و میز توالت و بس. کوله‌اش را گوشه دیوار پای کمد انداخت و لب تخت نشست. پیرزن قبل از رفتن کمی این پا و آن پا کرد. تارا طاقت تعلل او را نیاورد. پرسید: «چیزی شده حاج خانم؟»

گشود، چشمش به پیرزن روی سجاده نماز افتاد. سیل هوشیاری که به مغزش هجوم آورد، لرزان در آستانه اتاق بر زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و در تقلائی کنترل نفسها و کوبش ضربان قلبش، بغض گره خورده را پایین فرستاد.

– چی شده مادر؟ حالت خوبه؟

سر که بالا آورد، پیرزن زمزمه کرد: «یا بسم الله. چرا رنگ و روت این طوری پریده؟» دقیقه‌ای بیش طول نکشید که بالیوان آبی خودش را به او رساند. چیزی زیر لب زمزمه کرد و به آب دمید سپس لیوان را بر لبش نهاد.

– بخور. ترسیدی؟ خواب بد دیدی؟

سری تکان داد و جرعه جرعه آب را تا ته نوشید.

– بهتری؟

– دست شما درد نکنه.

– نیم ساعت پیش بهت سر زدم. آرام خوابیده بودی. نخواستم بیدارت کنم.

گفتم شب نخوابیدی، سیر از خواب بیدار بشی.

برای آرام کردن پیرزن بی اختیار گفت: «چیزی نیست. من عادت دارم.»

– چرا؟ همیشه این طوری از خواب بیدار میشی؟

لب گزید. نمی خواست به او درباره کابوسهایش بگوید. دست به دستگیره در گرفت، برخاست و گفت: «نه همیشه نیست. حموم کجاست حاج خانم؟ عرق کردم...» پیرزن با اینکه ته چشمانش داد می زد جواب سؤالش را نگرفته است، اصراری نکرد. راه حمام را نشان داد. زیر دوش آب گرم آنقدر ایستاد تا لرز از وجودش رخت بر بست و دوباره به آرامش رسید. موهایش را میان حوله پیچید. این بار تی شرت سفیدی که وضع روبراه تری نسبت به قبلی داشت به تن کرد. قدم که به آشپزخانه گذاشت، مادر بزرگش سر از قابلمه غذا بلند کرد و گفت: «عافیت باشه. موهات رو خشک کن سرما نخوری. سشوار تو کمده راهروست.»

– احتیاجی نیست. خودش خشک میشه.

– سفره رو بندازم؟ گرسنه ای؟

– من می اندازم. بگید وسایل کجاست.

بوی خوش خورش فسنجان و منظره اشتها آورش بعد از هفته‌ها میل به خوردن

– هان؟ چی؟ نه... فقط... فقط... می دونه تو اینجایی؟

می دانست منظور او کیست. گفت: «بعد این همه سال هنوزم ازش می ترسید؟»

– من غیر خدا از کسی ترس ندارم، به خاطر تو می پرسم.

– نه خبر نداره. خونه نبود که رفتم چند تیکه چیز و شناسنامه رو برداشتم زدم

بیرون.

– خدا رو شکر. حالا بگیر به کم بخواب... نهار چی دوست داری بار بذارم؟

تارا با خود فکر کرد: «چه سؤال تجملاتی!»

در زندگی او «دوست داشتن» معنی نداشت. به «باید» عادت کرده بود. با این حال

تبسم کم رنگی کرد و گفت: «من از شیر مرغ تا جون آدمیزاد همه چی می خورم. به

خودتون زحمت ندید. نون پنیرم باشه می خورم.»

– نون پنیر که نشد غذا. باید به چیزی بخوری تقویت بشی. فسنجون درست

کنم؟

– دستتون درد نکنه.

– بخواب مادر. چیزی نمی خوام؟

– نه.

در پشت سر او بسته شد. از پنجره اتاق نگاهی به حیاط انداخت. اتاقش رو به در بیرون بود و می شد به راحتی منظره باغچه زیبای خانه را تماشا کرد. البته نه حالا که خستگی در تک تک سلولهای بدنش یکه تازی می کرد. با نفسی که بیرون داد، روی تخت دراز کشید و باز روی پیشانی گذاشت. بالاخره به یک نقطه امن و آرامش رسیده بود. نه ترسی بود و نه نگرانی. آخرین بار کی چنین حسی را داشت؟ هر چه فکر کرد، به خاطر نیاورد. آنقدر خیره به سقف ماند که پلکهای خسته اش سنگین شدند و خواب به آنی مهمان وجودش شد.



هراسان در جایش نشست. اطرافش را کاوید. تنها بود. تنها در اتاقی غریبه. نفس

نفس می زد و می لرزید. بدنش خیس عرق بود. خودش را از تخت کند. در اتاق را که

را در او برانگیخت. با این حال نمی‌دانست عادت نداشتن به چنین غذاهایی باعث می‌شد نتواند بشقابش را از غذا خالی کند. در طول این مدت معده‌اش کوچکتر از قبل شده و جایی برای اضافه خوردن نداشت. قاشق و چنگالش را که زمین گذاشت، اخمهای پیرزن در هم رفت. با شماتت گفت: «این چه طرز غذا خوردنه؟ چرا مثل گنجشک چند تا نوک می‌زنی و عقب می‌کشی؟ گناهه غذا تو بشقاب بمونه. بخور ببینم.»

– سیر شدم. دست شما درد نکنه.

– از صبح بالا سر غذا نایستادم که تو این طوری خستگی به تنم بذاری. بخور تمومش کن.

– من غدام همین‌جا حاج خانم. زیاد بخورم حالم بد میشه.

میل شدیدی به سیگار داشت. اگر معذب نبود به جای اینکه بنشیند و سرزنش و نصیحت‌های او را گوش کند ترجیح می‌داد به اتاق خودش برود و سیگاری آتش بزند. این زن چه می‌دانست آدمی مثل او به چه رژیم غذایی عادت دارد که می‌خواست دست از ناز کردن برای شکمش بردارد؟ تقصیر نداشت. زیر بال و پر پدر و بعد شوهری زندگی کرده بود که بی شک مهلت «نیازمند» بودن را به او نداده بودند.

سفره را جمع کرد. ظرفها را شست. صدای گفتگوی تلفنی او را می‌شنید. همین قدر که مطمئن شد با غریبه‌ای در آن سوی خط صحبت می‌کند به اتاق رفت. سیگاری آتش زد و گوشه پنجره را گشود. گرمای بعدازظهر بهاری قدم به اتاق گذاشت. تازه سیگار دومش را تمام کرده بود که صدای او را شنید، داشت برای نوشیدن چای دعوتش می‌کرد.

تکیه داده به مخده زربافت، کنار سماور نشسته بود. در سینی نیز دو فنجان لب طلایی چای قرار داشت. کنارش این سو نشست و منتظر ماند چایش کمی سرد شود. باز هم تیک تاک ساعت شمایه‌ای بالای سرشان حکمروایی می‌کرد. نگاهش به قاب عکس پدر بزرگش افتاد که با محاسن جوگندمی و موهای سفید از قاب عکس انگار داشت خیره به او می‌نگریست. یادش می‌آمد پیر مرد آدم کج خلقی بود. البته اگر سر حوصله و لطف می‌آمد همیشه در جیبش دانه شکلاتی پیدا می‌شد که نصیب کودک دور و بر شود.

– بابا بزرگت رو یادت هست؟

نگاهش را به فنجانش چرخاند، سری تکان داد و گفت: «یه چیزایی یادمه.»

– چهارسالی هست که به رحمت خدا رفته.

دلش را صاف کرد و گفت: «خدا بیامرز دشون.»

چایش را در سکوت نوشید. از طعم آن لذت می‌برد. پیرزن انگار فکرش را خوانده

باشد، پرسید: «بازم برات بریزم؟»

– آگه زحمتی نیست.

فنجان چای دوباره مقابلش قرار گرفت. پیرزن این بار به آرامی گفت: «تارا چقدر

عوض شدی. بچه که بودی از دیوار راست بالا می‌رفتی. الان اینقدر ساکت و کم حرفی

که باورم نمیشه همون بچه هستی.»

تبسمی رنگ پریده کرد و گفت: «باورتون نمیشه برای اینکه اون بچه نیستم. اون

بچه سالهاست که مرده حاج خانم.»

– چرا بهم میگی حاج خانم؟ تو که بهم می‌گفتی مادر جون.

مکشی کرد، بعد گفت: «می‌دونم. این رو هم یادم هست... ولی فکر کردم شاید

دیگه درست نباشه این طوری صدا تون کنم؟»

– چرا؟ مگه چیزی شده؟ تو هنوز نوه منی و منم مادر بزرگت.

نفس بلند و بی صدایی از سینه بیرون داد. به جای جواب فنجان را میان دو

دستش گرفت و پرسید: «به مامانم گفتید من اومدم؟»

– آره. همون روز که تلفن کردی و گفتمی می‌خواهی بیای اینجا بهش زنگ زدم.

گفته حتماً خودش رو تا فردا می‌رسونه.

– اینجا نیست؟

– نه شوهرش توی کارخونه‌ای که بیست کیلومتری اینجاست کار می‌کنه.

همونجا تو شهرک زندگی می‌کنند.

فنجان میان دستانش را محکمتر فشرد تا مطمئن شود آن را نمی‌اندازد. چه

انتظاری داشت؟ در تمام این سالها در خانه پدر بنشیند؟ مگه به خاطر همین از

شوهرش جدا نشد؟ می‌خواست زندگی کند. می‌خواست مثل بقیه مردم خوشبخت و

راحت باشد؛ نه آنطور در خشم و حقارت! پرسید: «بچه هم داره؟»